

گل شایسته

به یاد عمو حسین
کارگاه ساختمانی (پژوهشگاه مواد انرژی)
مشکین دشت کرج

ب رمزی - کرج

سال ۱۳۷۸



- چی شده؟ بد جوری پک می زنی، امان بده! حداقل نفس تاره کنی، سیگار که در نمیرد، باز هم صاحب خونه اذیت کرده؟ دیگه چی می خواد؟ تو که رو اجاره گذاشتی!
- نه بابا، کاشکی درد، درد اجاره بود!

از ته دل آهی کشید، بلافاصله پک عمیقی به سیگار زد، پکی که تقریباً دخل سیگار را درآورد، اما هنوز همه دود سیگار از دهانش خارج نشده بود که دستش رفت تو جیب، بسته سیگاراشنوویژه را بیرون کشید، تعارفی کردو بعد دوباره سیگار دوم رابا ته سیگار قبلی روشن کرد.

نگاهش به گل بوته های شلغم دوخته شده بود، گفت:
- هی عمو حسین رفتی، اما این رسم رفاقت نبود، مگه همیشه نمی گفتی رفیق اونه که تا آخرش باشه... .

- از چی حرف می زنی عمو صادق؟
- انگار همین دیروز بود.

- صادق، صادق...!

- ها چی شده حسین، برای چی اینجوری می دویی، خبری شده، اتفاقی افتاده...؟!
- نه بابا، بیا! دنبالم بیا! کارت نباشه، بریم بالای تپه! پشت قبرستون.
- اونجا واسه چی؟ وقته غروب، می ترسم.

- از چی؟

- از مُرده ها!

- از زنده ها باید ترسید، مُرده که ترس نداره، خول شدی؟

- حالا چیکار داری؟ همیشه اینجا بگی؟

- نه همیشه، اینقدر هم نق نزن، بیا! خوب اینجا خوبه، پشت همین تخته سنگ، بشین!
بگو می ری یا نه؟

- کجا؟

- تهران.

- تهران! چه جوری؟

- اونش با من، هستی یا نه؟

- صبح زود باید راه بیافتیم، قبل از اینکه آفتاب بزنه! اومدی، اومدی، وگرنه من تنهایی می رم.

صبح روز بعد:

- حسین صبر کن! منم پیام، حالا چه عجله داری؟ می ترسی تهران تموم بشه!

- نه خنگه خدا، آخه تو که نمی دونی!

- چی رو نمی دونم؟

- حالا بریم! دیر نشده.
- جونه من راست بگو؟
- چی رو؟ حرف نزن! آفتاب نزده باید خودمونو لب جاده برسونیم و با اولین اتوبوس بریم. چقدرم هوا سرده!
- خوب فکرش رو کردی، توی این سرما، توی تهران کجا باید بریم؟
- یه کاری می‌کنیم، اگه بتونیم جلیل رو پیدا کنیم خوب می‌شه. ببین یه اتوبوس داره می‌آد، دست بلند کنیم، شاید نگه داره. نگه داشت، بدو! تهران؟
- نه، ما اردبیل می‌ریم.
- چی کار کنیم حسین؟
- باشه سوار شو! زودتر باید از اینجا دور بشیم، برو اون عقب جا است، اینجا خوبه!
- من نمی‌فهمم، برای چی تو اینقدر عجله داری، راستشو بگو، وگرنه من تهران نمی‌آم.
- راستشو بخواهی، دیروز عصر تو خونه نشسته بودم، نم صدا زد: حسین بیا اینجا کارت دارم، گفتم چیه؟ آب می‌خوای؟ گفت: نه ننه، دست کرد زیرشکش یه کیسه توش پول بود درآورد و گفت: ننه اینا رو برام بشمار! بابات داده براش نگه دارم، منم نمی‌دونم چقدره؟
- خوب، بقییش.
- تقریباً سه هزار تومانی می‌شد، منم یه پونصدتومن ازش برداشتم، بعد که کار کردیم براش می‌فرستیم، فکر نمی‌کنم بابام حالا، حالا بفهمه.
- من که از این کار حسین عصبانی شده بودم می‌خواستم فریاد بزنم، آقای راننده نگهدار، که او دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت:
- گوش کن! احمق جون، اون پول ممکن یه سال، دو سال همونجوری بلا استفاده بمونه اما توی این یه سال، دو سال من و تو چند برابرشو در می‌آریم.
- از کجا معلوم، اصلاً کاری گیرمون بیاد؟ توی شهر غریب، فارسی هم که بلد نیستیم، جلیل رو از کجا می‌خواهی پیدا کنی؟
- فکر همه چیزو کردم، آدرسشو از ننه گرفته‌ام. تا کی باید اینجا بمونیم هر روز برو میدون ده، جلوی مسجد زیر آفتاب بشین، تو این ده دیگه برای من و تو جایی نیست! یه تیکه زمین با ده نفر نون خور بردارم که تازه زن گرفته فردا، پس فردا یکی، دو تا بچه هم دورش رو می‌گیره. دیگه اصلاً جایی برای من نیست، روی زمینای حاجی هم که کار کنی مزد نمی‌ده، همیشه ارث باباشو طلب داره.
- اگه راست می‌گی نشون بده! -
- چی رو؟
- آرسو.
- واستا، بیا، سواد که نداری، روی پاکت آدرس جلیل و نوشته، تهران که رسیدیم می‌دیدیم یکی برامون می‌خونه، رفیق نیمه راه نباش!

- من رفیق نیم راه نیستم، اما کاری که تو کردی کار درستی نیست.
 - کار درست، کار درست چیه؟ اینکه من، تو و بقیه جوانای ده آطل و باطل تو ده بچرخند
 یا مفت برای حاجی و کدخدا کار کنند، بابا من چند سال باید صبر کنم تا بابام بمیر آنوقت
 اون یه تیکه زمین بین چهارتا برادرو سه تا خواهر تقسیم بشه اونم تازه اگه تقسیم
 بشه، تا کی باید صبر کنم تا بابای فاطمی راضی بشه دخترشو به منه یه لا قبا بده، اصلاً
 گیریم مردی کرد و داد از کجا باید بیاریم شکم اونو، خودمو سیر کنیم یا مثل تقی که هر روز
 با باباش دعوا می کنه که چرا مفتخوره، یا یه من پشم و نخ بریزم جلو فاطمی فرش ببافه
 تا اون شکم گنده، سر ماه از راه برسه، مفت و مجانی برداره ببره اونوقت من بمونم و
 انگشتهای خونین فاطمی.

- حالا چرا گریه می کنی، قبول کن کار درستی نیست!
 - آره پسر منم می دونم کار درستی نیست، اما تو می گی چیکار باید می کردم؟ این یه
 شانس

بود، من که گفتم کار که کردیم پس می فرستیم.
 - من دیگه نمی دونم چی باید بگم، عظم کار نمی کنه.
 - تو که از اول عقلت کار نمی کرد، یه کم بخوابیم!

وقتی رسیدیم اردبیل حدوداً ساعت نه می شد، آن وقتها شهر کوچکی بود.

- پاشو، پاشو!
 - صبر کن بزار بپرسم واسه تهران از اینجا اتوبوس است. هی داداش واسه تهران اتوبوس
 دارین؟
 - نه جوون، برو اتو شیشه!
 - کجاست؟
 - دویست متر بری بالاتر می بینی.
 - بریم صادق!
 - میگم بیا یکمی میوه برای توی راه با نون بگیریم!
 - ببین داره صدا میزنه، فوری تهران.
 - تهران، می ره؟
 - آره، چند نفرین؟ وسایل دارین؟
 - دو نفر.
 - برین بالا، ده دقیقه دیگه راه می افته!

- دارم سرتو درد می آرم؟
 - نه، بگو! سیگار می خواهی؟
 - داری، یه دونه بده!
 - دستت درد نکنه.

وقتی اتوبوس از گردنه حیران سرازیر شد. هر دو یک حالی شدیم. این اولین بار بود که از خانه، از کسانی که با آنها بزرگ شده بودیم، یعنی از ریشه هایمان جدا می شدیم آن هم بدون خداحافظی. درست است که آن خاک، آن خانه، برای ما چیزی نداشت، بجز فقر و بدبختی، اما خوب آدمیزاد و دلش، نمی شود که یک دفعه همه چیز را زیر پا گذاشت.

- هی چته صادق؟

- هیچی، یه دفه دلم گرفت، حالا ننم چی فکر می کنه؟ دلش هزار راه می ره، کاش یه جوری خبرش می کردیم؟

- نارحت نباش، فاطمی می دونه، گفتیم به ننت خبر بده.

- جونه من راست می گی؟ بگو جونه تو!

- جونه تو.

- فکر می کنی کی برسیم؟

- نمی دونم، فکر کنم نصف شب برسیم.

- حالا نصف شب کجا می خواهیم بریم؟

- بابا تو که بچه دشت و کوهی نصف شب می رفتی آبیاری، توی اون بریبابان نمی

ترسیدی. حالا توی شهر می ترسی؟

- اونجا می دونستم چیه، اما توی شهر، اونم تهران، یادت رفته حاجی چی تعریف می کرد.

چه جوری سرآدما رو می بُرن. شبا توی خیابونا آدمای مست قمه بدست راه می رن

و عربده

می کشن.

- تو چقدر ساده ای، اون حرفارو می زد که جوانای ده هوس شهرنکنن، اون می خواست

همیشه ما بیکار توی ده سروکول هم بزنییم تا اون بتونه مفت و مجانی از مون کار بکشه،

اگه راست می گه چرا دخترشو به پسر برادرش داد که توی تهران زندگی می کنه، نمی

ترسه

سر دخترشو ببرن؟ جلیل الان دو سال توی تهران داره کار می کنه پس چرا سرشو

نبریدن؟

- خوب فقط اون نبود می گفت، ملای ده همیشه یادت رفته بالای منبر، چی می گفت از

شهر.

- خوب معلوم دیگه اونا همیشه دستشون توی یه کاسه بود، وقتی حاجی می بافت، ملا

پرداخت

می داد، کدخدا هم جمع و جورش می کرد. حالا ولش کن این حرفهارو. بده اون پاکتو یه

چیزی بخوریم!

-- ببین چه خبره اون جلو، ماشینا واستادند.

- حتماً تصادف شده. چقدر هم برف آمده.

- بزار از این آقاهه بپرسم چی شده. ببخشین همشهری، چی شده؟

می رن، کاش من یه پرنده بودم، پرمی کشیدم وسط این ابرا، تا حالا این منظره رو دید بودی؟

راست می گفت، واقعاً قشنگ بود، حسابش را بکنید بالای آن کوه پایستی، برف همه جا رو گرفته باشه، آن وقت زیر پایت رو نگاه کنی، یه رودخونه ابری در حال حرکت، هیچ وقت یادم

نمی ره، اشک از چشم های حسین جاری شده بود. رو به من کرد و گفت:
- اینه می گم، باید بریم و ببینیم، ما هم حق داریم از چیزای خوب زندگی لذت ببریم.

همیشه همین جور بود، توی ده که بودیم، می رفت بالای تپه می نشست روی یه تخته سنگ بزرگ به آسمان خیره می شد، می پرسیدم:
- دنبال چی هستی حسین؟
- کاش منم یه پرنده بودم.
- برای چی؟
- می رفتم و می دیدم اون ور دنیام اینجوری.

دوساعتی طول کشید تا راه باز شد همه سوار شدیم و اتوبوس راه افتاد.
تو خودش بود، تا نزدیکی های منجیل که اتوبوس نگه داشت نه حرف زد نه خوابید، از پنجره اتوبوس زل زده بود و بیرون تماشا می کرد، از آستارا که گذشتیم دریا بر ایمان خیلی دیدنی بود، موج می زد. مرغ های دریایی روی موج دریا پرواز می کردند، چشم تا کار می کرد دریا بود. تا حال دریا به این بزرگی ندیده بودیم، یه دریاچه کوچک نزدیک اردبیل است که اسمش شوربیل. یک بار با بچه های ده برای آبتنی به آنجا رفته بودیم، آبش خیلی شور بود، اما دریای آستارا را که دیدیم تازه فهمیدیم که نه بابا ما کج دنیا کجا، بعد رسیدیم بندر انزلی، وقتی اتوبوس از روی پل انزلی گذشت، کشتی های بزرگ کنار اسکله تماشایی بودند، خوب ما اولین بار بود همه اینهارو می دیدیم، اما هیچکدام اینها مثل سد منجیل ما را از این رو به آن رو نکرد، وقتی اتوبوس کنار سد رسید، حسین می خواست از پنجره به بیرون بپره، من هم دهانم باز مانده بود! یعنی این ساخته دست آدمها است؟ وقتی اتوبوس کنار یک قهوه خانه نگه داشت، همه پیاده شدیم. حسین درحالی که سرش را می خاراند، به من روی کرد و گفت:

- هی، دیدی؟!

- آره.

- تعارف نکن، عمو صادق، بردار بکش!

پکی به سیگار زد، انگار که نفس تازه کرده باشه، گفت:
- بالاخره رسیدیم تهران همون جای که شما بهش می گین تهرون!

نمی دونم شب ساعت سه یا چهار بود که اتوبوس وارد خیابان سپه شد، آن وقت ها مثل الان ترمینال نبود، توی گاراژ رفت و نگه داشت.

- آقایون، خانوما ، اینم تهرون خوش آمدین!

- آقای راننده خسته نباشی.

- قربونه شما... .

- صادق بیا بریم دفتر گاراژ. اونجا لااقل گرمه!

مسافر ها روی نیمکت های چوبی نشسته بودند و چرت می زدند، من و حسین هم یه گوشه ای پیدا کردیم و روی زمین کنار بخاری نشستیم. خسته بودیم، خوابمان گرفت . یکی، دو ساعتی خوابیدیم. انباردار که آمد، توی بخاری گازئیل بریزه. با صدای او بیدار شدیم، نگاهی به سر و وضع ما انداخت و به ترکی گفت:

- تازه از اردبیل آمدید؟

از اینکه یک هم زبان پیدا کرده بودیم از خوشحالی یک دفعه از جا پریدیم و با هم گفتیم:

- بله!!!

- همینجا باشین تا من کارامو بکنم، بیام!

- صادق، بیا اینم یه همشهری، حالا می تونیم ازش آدرس جلیلو بپرسیم.

- آره خوب شد.

با چشم هامون داشتیم تعقیبش می کردیم که کجا می ره که یه راننده از در وارد شد و صداش زد:

- مش کریم، مش کریم بیا در انبارو باز کن!

آخر سالن یک درب کوچک بود که مسافر ها وسایل شان را آنجا امانت می گذاشتند. مش کریم

کلید انداخت در انبار را باز کرد. یک بسته کارتون داد به راننده، سپس یک کتری از انباری برداشت و به طرف ما آمد و گفت:

- آها همشهریای من نگفتید اسمتون چیه؟

- من حسین هستم، اینم صادق!

- خوب حسین آقا، بیا این کتری رو بگیر برو بیرون توی حیاط یه شیر آب است، آب بریز توش بیار، آقا صادق توهم باهاش برو، یه آبی به سرو صورتتون بزنین!

بیرون رفتیم، کمی هوا سرد بود. اما شیر آب کجاست؟ اینورو آنورو نگاه کردیم تا اینکه من کنار دیوار یک حوضچه کوچک دیدم.

- حسین اناهاش، اونجاست.
- خوب چی فکر می کنی، صادق؟
- خوب نمی دونم، بزار ببینیم مش کریم چی کار با ما داره؟
- پُرش کردی؟
- آره، بریم!
- بیا مش کریم...!
- آها بزارش رو بخاری! خوب حالا بگین ببینم اولین باره می آین تهرون؟ کسی رو دارین یا نه؟ جایی رو می شناسین؟ لابد شما هم برای کار اومدین؟
- راستشو بخواهی مش کریم، آره ما هم برای کار امدیم، جایی رو هم بلد نیستیم.
- خوب گوش کنید چی می گم، اینکه جایی رو بلد هستید یا نه مهم نیست، یاد می گیرین.
- اینکه کسی رو می شناسید یا نه مهم نیست، آشنا می شین. کاری بلد هستید یا نه، مهم نیست، یا دمی گیرین. مهم اینه که وقتی تصمیم گرفتین تا آخرش برین، اگه وسط راه ولش کنید هم اینجا رو باختید هم آنجا رو، در ضمن باید محکم باشین، اینجا کسی نیست نازتونو بکشه، فقط و فقط خودتونین، اگه دست به دست هم بدین، پشت هم رو داشته باشین، می تونین. در غیر اینصورت همین الان یه اتوبوس داره میره اردبیل سوارشین و برگردین! من می رم به کارام برسم آب جوش اومد منو خبر کنید! تا چایی دم کنم.

- حسین چی می گی؟
- تو چی می گی، من حرفامو زدم، این راهی که شروع کردم تا آخرش هم می رم، تو اگه می خواهی برگردی برگرد، بیا اینم پول هرچقدر می خواهی بردار، اینم بدون که تو همیشه رفیق منی، برگردی هم باز هم رفیق منی، رفیق نیمه راه هم بهت نمی گم، نوکرتم هستم.
- نه حسین، باهم شروع کردیم، تا آخرش هم باید با هم باشیم.

حسین دست انداخت دور گردنم و محکم من را روی سینه اش فشار داد و گفت:
- می دونستم تو رفیق خوبه منی و منو تنها نمی زاری.

مش کریم آمد جلو گفت:

- خوب پس تصمیم گرفتین بمونین، خوش گلیبوسوز (خوش آمدین). حالا بگین ببینم صبحونه چی می خورین، اگه کله پاچه می خواین باید برین بیرون بخارین بیارین، من کار دارم، اگه نون پنیر می خورین، از انباری بیارم.
- نه راضی به زحمت شما نیستیم.

این حرفها چی، من یه صبحونه نمی تونم به همشهریام بدم، پس به چه درد می خورم، این بالا یه مسافر خونه هست، اطاقاش بد نیست، اما ارزونه بعد از صبحونه می ریم براتون یه اطاق از تقی می گیرم
 - اما ما یه رفیق داریم، توی تهران زندگی می کنه.
 - خوب خوبه، آدرسشو دارین؟
 - اینهاش اینجا روی این پاکت نوشته.
 - من که سواد ندارم، پیشتون باشه، میرزا که اومد می دم بخونه، آها چایی هم دم کشید، بزار برم نون و پنیررو بیارم.

صبحانه را که خوردیم، میرزا هم آمد پاکت نامه را دادیم برایمون خوند، رویش نوشته بود، میدان راه آهن- قهوه خانه آذربایجانی ها- جلیل.
 مش کریم پرسید:

- جلیل اونجا کار می کنه؟
 - نمی دونم، این پاکتو از مادرش گرفتم.
 - خوب، پس بهتره برین اونجا از صاحب قهوه خونه سوال کنید، اگه پیداش کردید که هیچ، اما اگه پیداش نکردید، برگردید اینجا! تا ببینم چی کار می شه کرد؟ اتوبوسای انور خیابونو می بینید می رن راه آهن، دو زار هم پول بلیطش می شه. آخرش رسید، پیاده می شین. برای برگشتن هم همونارو سوار می شین بر می گردین. توی راه آهن از هرکی بپرسین قهوه خونه آذربایجانی کجاست، بهتون نشون می ده!

خداحافظی کردیم و رفتیم. حالا نه من فارسی بلد بودم نه حسین، سوار اتوبوس که شدیم حسین پول درآورد تا به راننده بدهد، که راننده گفت:
 - برو بلیط بگیر!

من و حسین با تعجب به هم نگاه کردیم! که او دوباره گفت:
 - برو از اونجا بلیط بگیر!

وقتی که با دستش اشاره می کرد ب سرعت من و حسین سرمان را برگرداندیم به آن طرف و تقریباً فهمیدیم چی می گه. حسین رفت پایین و ب سرعت بلیط گرفت آمد و داد به راننده و او هم به زبان ترکی گفت:
 - ساغول!

هر دو ما جا خوردیم! و بعد تا دلت بخواد خندیدیم. تهرون برایمان جالب بود، ساختمان- های بلند، آن همه ماشین، آدم هایی که تند تند راه می رفتند. نگاه به حسین کردم و پرسیدم:

- چرا اینها می دون؟
 - شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
 - نمی دونم، شاید شاش دارن...!

که دوباره هر دو زدیم زیر خنده!

- را آهن، آخر خطِ...!

- حسین، راننده گفت را آهن، باید پیاده شیم. همه دارن پیاده می شن، پاشو بریم.
 - خوب از کدوم طرف بریم، بهتر بپرسیم. بزار پاکتو درآرم نشون بدیم.

جلوی آدم ها را می گرفت و با نشان دادن پاکت به زبان ترکی می گفت:
 - بورا هار دادی؟ (اینجا کجا است؟)

آنها هم با تکان دادن سر می گفتند، نمی دانیم. که من پریدم جلو به یکی از آنها گفتم:
 - قهوه خانه آذربایجان!

او هم با دست روبرو را نشان داد. در حالی که حسین با تعجب به من نگاه می کرد گفت:
 - از کی تو فارسی بلد بودی؟!
 - خوب ما اینیم دیگه داش حسین، آقا صادقو کم گرفتی...!

راستش را بخواهید خیلی از آن آدم ها که ما کاغذ به آنها نشان می دادیم اصلاً سواد نداشتن.

- بریم داخل، بشینیم اینجا!
 - نگاه کن شاید جلیل اینجا کار می کنه؟

- آقایون چی میل دارن، چای، قلیون، ...؟
 - چای. ببخشید، آقا جلیلو می شناسید؟
 - کدوم آقا جلیل؟

- جلیل دیگه، پسر مشدی رحمان، اردبیلی.
 - آها بگو، جلیل اردبیلی، بعدازظهر ها می آد، ساعت چهار، پنج به بعد می آد.

- میگی چیکار کنیم صادق؟
 - چایی مونو بخوریم، بریم بعدازظهر برگردیم، یه کمی هم شهر رو می گردیم.

بعد از خوردن چای بیرون رفتیم، اولش مانده بودیم از کدام طرف باید برویم ولی حواسمان جمع بود که از هر طرف می ریم یادمان باشد تا راه را گم نکنیم. از خیابان امیریه رفتیم به طرف بالا، برایمان خیلی دیدنی بود، مغازه ها، درخت های بلند کنار خیابون، جوی پهنی که از آن آب صاف و زلالی می آمد. یواش یواش می رفتیم، رو کردم به حسین گفتم:

- حالا چی فکر می کنی؟

- فقط باید جلیلو پیدا کنیم، بعدش یه کار...!

- اگه پیداش نکنیم چی؟

- پیداش می کنیم، نشد می ریم سراغ مش کریم، آدم خوبی، ازش می خوایم که برامون یه

کار پیداکنه، درست میشه...!

تا ساعت چهار همین طور گشتیم تا دوباره به قهوه خانه رفتیم. حسابی شلوغ شده بود، اصلاً جای نشستن نبود، توی قهوه خانه بوی تند توتون با صدای قُل قُل قلیان پیچیده بود. معلوم نبود کی چی می گفت. یک عاشق هم یک گوشه نشسته بود سازش را کوک می کرد. یکی از مشتری ها به زبان ترکی فریاد زد، پس چی شد عاشیق؟ عاشق هم گفت:

- هفت ماه که نیستی، هر چیزی باید حالش باشه، این ساز هم باید حالش بیاد سر جاش.

همه آدم ها را نگاه کردیم جلیل را ندیدیم. گفتیم بهتر بیرون بایستیم، بالاخره باید از این درب رد می شد. دو، سه ساعتی گذشت، خبری نشد، قهوه خانه دیگه داشت خلوت می شد. فکر می کنم شب ساعت ده بود کارگرای قهوه خونه شروع کردن به جمع کردن و نظافت کردن. حسین گفت:

- یه باره دیگه بریم از شاگرد قهوه چی بپرسیم. او هم گفت:

- امشب که نیامد، فردا شاید بیاد.

- حالا چیکار کنیم؟

- بریم گاراژ پیش مش کریم!

- صادق اول یه چیزی بخوریم بعد بریم!

- همشهری چیزی داری ما بخوریم؟

- آب گوشت که تموم شده، می خواین براتون املت بزنم؟

- هرچی داری بده! دستت درد نکنه.

خلاصه سرت را درد نیارم چهار روز، هر روز آمدم قهوه خانه، دیگه داشتیم از پیدا کردنش ناامید می شدیم، شب ها دیر وقت می رفتیم پیش مش کریم همان جا روی نیمکت کنار بخاری چرت می زدیم، آن بنده خدا هم چیزی نمی گفت، فقط سوال می کرد:

- پیداش کردید؟

- نه.

- باز هم برین!

من هم هی نق می زدم که شاید برگشته، شاید برایش اتفاقی افتاده، از یک طرف هم این بی زبانی ادیتمان می کرد، یک چیزی می شنیدیم دوساعت توی مغزمان کلانجار می- رفتیم چی گفت، مجبور بودیم عین لال ها رفتار کنیم، دیگه پیاده از راه آهن تا گاراژ شیشه را تو خیابان سپه یاد گرفته بودیم، صبح پیاده راه می افتادیم نم نم می آمدیم تا می- رسیدیم به پارک سنگلاچ، آنجا خوب بود، توی پارک می گشتیم، هر وقت هم خسته می- شدیم، می نشستیم روی نیمکت آنوقت می رفتیم توی رویا، یا سر به سر هم می گذاشتیم.

-میدونی صادق، وقتی کار گیر آوردیم، پولامو جمع می کنم می رم خواستگاری فاطمی، اولین کاری که باید بکنم می آرمش تهران پیش خودم زندگی کنه، روزای تعطیل می آرمش اینجا تو پارک، کنار این حوض تا ماهی های قرمزو تماشا کنه، می برمش بازار تا هر چی دوست داره بخره، آها: تو چی کار می کنی؟

-من، نمی دونم، یه دونه از اون چارقداای خوشگل برای ننم می خرم تا توی ده به همه پز بده که پسر من از تهران برام فرستاده، بعدش یه رادیو برای خودم می خرم تا شبها بهش گوش کنم. پس نمی خواهی زن بگیری؟

-هه هه، زن، اونو که ما می خواستیم دادن رفت، الان دوتا هم بچه داره!

-خوب معلومه دیگه آدم که عاشق مادر بزرگ بشه می دن بر صبر که نمی کنن بچه بزرگ بشه.

-او هو مادر بزرگ، کجای اون مادر بزرگ بود تازه یه دو سالی هم از من کوچیک تر بود.

-حالا چرا نارحت می شی، شوخی کردم. قهر نکن، ننه بزرگم هنوز زنده است....

-مردی واستا، چرا در می ری، بگیرمت ...

بالاخره روز پنجم جلوی قهوه خانه ایستاده بودیم، که کی می آید؟ کی می ره؟ که یک دفعه چشمانمان به جمال جلیل روشن شد. انگار که دنیا رو به ما دادند. پریدیم روش که آقا جلیل تو پس کجایی؟ بیچاره کم مونده بود سخته کنه آخه اصلاً انتظار ما رو نداشت، اولش گیج شده بود تا اینکه کم کم خودشو پیدا کرد.

-صادق، حسین، اینجا چی کار می کنین؟! کی اومدین، تنها اومدین، چه خبر ...؟

-بابا امان بده ما هم حرف بزنیم، تو معلومه کجای؟ ما الان پنج روزه دنبالت هستیم ...!

-پنج روز، پس این مدت کجا می موندید، حالا بریم تو یه چای بخوریم، بعد بریم خونه!

مراد، مراد، سه تا چای بده، ببینم قلیون می کشین؟ راستی چیزی خوردین؟ چی می- خورین بگم بیاره؟ جون من تعارف نکنید. خونه من همین نزدیکی هاست، خونه که نه،

یه اطاق کوچیک و جمع جوره، بریم خونه کلی حرف باید بزنینم، آی خدایا شکرت، هم ولایتی هامو پیدا کردم. اینقدر حرف تو دلم است که براتون تعریف کنم، اصلاً فردا نمی رم سر کار تا صبح حرف می زنیم. پس فردا هم که جمعه است می ریم تئاتر. خونه رو خوب یاد بگیرین، که بعداً خودتون بتونین برین بیاین، از همین اول امیریه به طرف بالا که راه افتادیم صاف می آیم می رسیم به یه خیابون به اسم مختاری، می پیچید داخل مختاری، راست می آیی به طرف خیابون شاپور، آخرین کوچه سمت چپ وقتی پیچیدین داخل کوچه در ششم، دست راست حالا نشونتون می دم.

بنده خدا جلیل یک دم حرف میزد، از ما خوشحال تر بود که ما را پیدا کرده. انگار این مدت تنهایی خیلی بهش سخت گذشته بود. تو راه یک کمی هم میوه و ماست و خیار خرید، سر چهار راه که رسیدیم پاکت خرت و پرت ها را دست ما داد و گفت:

- اینجا باشین الان می آم.

بعدش رفت داخل یه مغازه و چند دقیقه بعد با یه پاکت اومد بیرون. حسین گفت:

- بازم که چیز خریدی، چه خبره؟

- نه بابا چیزی نیست، دو تا بطر عرق سگی گرفتم، گفتم حالا که بعداز این همه مدت رفیقامو می بینم، چرا شنگول نشیم؟

- عرق سگی دیگه چی؟

- از وناست که تا نخوری نمی دونی چیه. ببین سر خیابون یه کمی مونده می پیچیم داخل

کوچه سمت راست، این هم در ششم، جلوش هم یه سنگ گنده است. بزار کلیدو درارم،

خوب بریم تو!

آها از همین جا پله ها رو بریم بالا، پایین صاحب خونه زندگی می کنه، نمی دونم چیکارست،

ظهر که می شه بزرک دوزک می کنه می ره بیرون، شب دیر وقت می آد. یه دفعه به اوستام

گفتم، زد توسرم وگفت: خاک توسرت حتماً جندس، نقشو بزن دیگه! من که نفهمیدم منظورش

چی، نقشو بزن؟ بیاین! خوب به خونه خوش اومدین، گتاتونو درآرین! آویزون کنید از این

میخ یه وقت خواستید دست شوی برین، زیر پله اون پایین، راحت باشین، بزار سفره روبندازم.

- جلیل جون من حالا بیا بشین.

- راست می گه صادق، حالا بیا بشین، زوده، بیا یه کم حرف بزنینم.

- حرف هم می زنیم، بزار من کارا رو ردیف کنم، خوب اینم بشقاب، اینم کاسه ...

- چه کاری از دست ما می آد؟

- شما تعریف کنید، چه خبر از ده دارین؟ همه حالشون خوبه؟ اون کدخدای پیرهنوزنمرده؟

بارندگی چه جور بود؟ امسال محصول خوب بود؟ تابستون هرکاری کردم یه هفته ای بیام ده نشد!

- همه خوبن، محصولم خوب بود. اما چه فایده سودش توجیب کسی دیگه می ره بدبختیش مال ماس...!

- حالا چی شد اومدید تهرون، زیارت می خواین برین؟

- هه هه، زیارت، نه بابا زیارت کدومه. توچرا اومدی؟

- آه، من چرا اومدم، خوب خودتون که شاهد بودین، زن بابام چه بلایی سر من می آورد، شب ها توی طویله می خوابیدم، آخر تصمیم گرفتم از خونه فرار کنم. اومدم اردبیل، اما کار پیدا نمی شد، پول نداشتم، نمی دونستم چی کار کنم، ناامید توی تازه میدان ایستاده بودم با خودم می گفتم برگردم ده، باید پیاده برمی گشتم تا اینکه یکی از فامیلای بابامو دیدم، تا منو دید گفت: اینجا چی کار می کنی، جلیل؟

- بغضم ترکید جلوی خودمو نئونستم بگیرم شروع کردم گریه کردن، گفت: چی شده؟

تعریف کردم که زن بابام چه بلایی داره سرم می آره و من ازدستش در رفتم. دلش به حال سوخت، راننده بود، با کامیون بار می برد، گفت:

- دارم می رم تهران، بیا ببرمت!

منم باهانش اومدم. کمی هم بهم پول داد. توی گاراژ میدون قزوین به کارگرا و راننده ها سپرد، هوای منو داشته باشن، مدتی همون جا توی یه کامیون از کار افتاده شبا می خوابیدم.

روزا به راننده ها کمک می کردم، ماشین می شستم، لاستیک عوض می کردم، گریس کاری می کردم، کسی چیزی می خواست براش می خریدم، شده بودم پادوی گاراژ تا اینکه یه روز کاری نداشتم برای خودم می گشتم، رسیدم به خیابون امیریه از جلوی یه مغازه کفاشی که رد می شدم رفتم داخل، پرسیدم:

- شاگرد نمی خواین؟

یکی با صدای بلند گفت:

- چرا اما فصل گل نی بیا!

منم گفتم چشمو سرمو انداختم پایین و رفتم، هی با خودم فکر کردم فصل نی کی میشه؟ گفتم حتماً یه ماه دیگه که فصل پائیز میشه، فصل نی میشه یه ماه دیگه پائیز که شد حسابی

تمیز کردم رفتم همونجا یه آقای به اسم اوستا نصرت دست زده بود به کمرش و

ایستاده بود جلوی مغازه. رفتم جلو گفتم، سلام علیکم، آقا الان فصل نی،

اومدم برای کار. به من یه نگاه چپکی کرد و بعد گفت:

- یعنی چی؟

منم گفتم چند وقت پیش اومدم اینجا شما گفتید فصل نی. خندید و پرسید:

- بچه کجایی؟

- دهاتای اردبیل، که یکی از کارگرها رو صدا کرد گفت:
-ببرش تو کار یادش بده.
بعدش هم خودش اومد و گفت:
-امروز کار کن اگه خوشت اومد از فردا بیا مشغول شو!

- حالا کی فصل نی می شه ما بریم سر کار؟
-ها ها ها، فصل نی وجود نداره اونا منو می خواستند دست بندازن. خوب بزار استکان هم بذارم، ماست و خیارم، تو زحمتشو بکش صادق! اینم نون، اینم پنیر. بزار برم این میوه ها رو هم بشورم.
-بده من می برم می شورم!
-پس بیا این کاسه رو بگیر بریز توش!

خلاصه آقا جلیل یک بساط حسابی عرق خوری راه انداخت، ما که تا آن روز لب به عرق نزده بودیم و نمی دانستیم عرق چیه؟ تو دلمان گفتیم حتماً یک چیزی مثل عرق نعناع یا گلاب، سه تا استکان وسط گذاشت، عرق را توی آنها ریخت.
یک کمی نان و پنیر خوردیم، از این طرف و آن طرف حرف زدیم. که آقا جلیل استکان را برداشت و گفت:

-بره اونجای که درد و بلا نباشه، به سلامتی ...

من و حسین هم از همه جا بی خبر استکان هایمان را برداشتیم و گفتیم:

-به سلامتی تو آقا جلیل ...!!!

حسین قرمز شده بود و صدایش در نمی آمد و من از او بدتر که کاسه ماست را دو دستی قاپیدم و سرکشیدم ...!

- لامصب این چی بود؟

-اولش یه کم تلخه، درست میشه.

-چی رو تلخه، این زهر هلاست.

-حالا یه کم نون و پنیر بخور! درست میشه. بزار دوباره پر کنم.

-نه جونه ننت، برای من نریز!

-باشه کم می ریزم، کم کم بخور! تو چی حسین؟

-خوب راستشو بخوای ما اومدیم کار کنیم. تو ده برای ما دیگه جا نیست، یه کم دیگه می-

موندم جای ما هم تو طویله بود. حالا تورو زن بابات بهانه می گرفت مارو یکی دیگه.

می دونی که تو ده کار نیست، برای اون حاجی هم کار کنی مزد نمی ده، خیلی همت کنه یه

پولی می ده که پول چاروقامون که پاره شده، نمیشه.

-والا می فهمم، اما سخت.

-هر چقدر هم سخت باشه، راهی که اومدیم، باید تا آخرش بریم.

- پس این هم بخوریم به سلامتی همت تون ...
-سلامتی!

-حالا اونجایی که کار می کنی چه کاری است؟
-یه کارگاه کفاشیه، کفش می دوزیم، کفشای بچگونه، هشت نفری اونجا کار می کنند.
-برای ما اونجا کار است؟
-الان فصل خوبی نیست، دو ماه دیگه که شب عید می شه کار خوب می شه. اما من به اوستا نصرت می گم، حالا اونجا نشد جای دیگه می گردیم، توی این شهر کار زیاد.
-راستی از دخترای ده بگین، کی شوهر کرده کی مونده؟ راستی دختر کدخدا هنوز مونده یا شوهرش داد؟
-ای بابا تو کجایی، یه بچه داره. تازه دومیش هم تو راه، پسر بزرگ کربلایی عباس گرفت.

با شنیدن این خبر جلیل استکان سوم را پُر کرد و یک ضرب بالا رفت، من گفتم:

-چی شد جلیل، مگه می خواستیش؟
-مگه ما دل نداشتیم، خوب می دونی که ما همسایه دیوار به دیوار بودیم...

درحالی که حلقه های اشک توی چشمانش موج می زد ادامه داد:
-خوب یکی از بهترین خاطرات آدمیزاد دوران کودکی، از موقعی که به تهران اومدم همیشه توی سرم دور می زد. شبا با این فکر می خوابیدم که یه روز بر میگردم ده، می رم خونه کدخداو بهش میگم اومدم خواستگاری دخترت. خدا بیامُردت ننه، رفتی، زودهم رفتی.
کسی هم نبود بی افته جلو، چیکار می کردم، اینم سرنوشت منه.

دستش رفت طرف بطری که حسین دستش را گرفت و گفت:
-حالا خودتو اینقدر ناراحت نکن، این سرنوشت همه ماست. خوب منم یکی رو می خوام، گذاشتم اومدم، این آقا صادق هم یکی رو می خواست، بعدش هم درد ما که یکی دو تا نیست که آدم از کجاش بگه...!
-راست می گه حسین، حالا گریه نکن!

بنده خدا مثل یک بچه اشک می ریخت، شاید هم دختر کدخدا یک بهانه بود می-خواست خودشو خالی کنه، آدم رفیق می خواهد، یعنی کسی که تورا بفهمه، همدم باشه، شادیت رو با هاش تقصیم کنی، بار غمش رو کم کنی، توی این دنیای که همه چیزش با زور است، توی این دنیای عوضی که هیچ چیزش سرجاش نیست، حداقل بدونی که یک کسی هست که تو رو می فهمه و تو خودتو با اون حس می کنی، خودتو تجربه می کنی و دوباره و دوباره می شناسی، حالا مهم نیست این کسی، کیه؟

مادر، پدر، برادر، زن یا یک دوست. این را هم بگم، هر کدام از اینها جای خودشون رو دارند، اما آن رفیق که جای همه اینها رو می‌تونه پُر کنه. خوب تو حالا حسابش رو بکن، تا چشم باز کرده، ننه اش مُرده، بابای رفته دنبال سرنوشت خودش، پس کی این آدم رو فهمیده؟ با کی این آدم خودش رو حس کرده، تازه ما خودمون آن موقع دست کمی از آن نداشتیم...؟!

خلاصه کنم، آن شب به خیر گذشت نفهمیدیم چه جوری خوابمون برد هرکدوم یک گوشه ایی دراز کشیدیم. جلیل چنان خرناس می‌کشید که توپ در می‌کردند، نمی‌فهمید. من و حسین هم چنان خسته بودیم که بدتر از او همون جا روی زمین خالی خوابیدیم.

از خواب که بیدار شدم سرم بد جوری درد می‌کرد، اطاق هم به هم ریخته بود، حسین را صدا کردم:

- پاشو حسین، جلیل کجاست؟

- شاید رفته دستشویی!

- پاشو! یه کم این جا رو مرتب کنیم.

- آن چی بود دیشب داد ما خوردیم؟

- اما خودمونیم بد نبود، خوب خوابمون برد.

- نه بابا عین زهر حلاله بود، چی بود؟

- اما بنده خدا بد جوری دلش پر بود.

- آره بابا، یه غمی تو دلش خونه کرده بود، اما با صفا و صمیمی بود، مثل یه بچه.

- آهان اینم آقا جلیل!

- سلام، بیدار شدین، خوب اینم کله پاچه گرم با نون سنگک تازه! سفره کو؟ جمعش

کردی، بنداز همین جا! خوبه، بیاین سرد نشده.

- بابا امان بده یه آبی به دست و صورتمون بزنیم.

- باشه هر جور راحتین، بزار کاسه هم بیارم، تا شما می‌آین، منم نون تلیت می‌کنم.

خوب آمدین. بیاین، بیاین!

- دستت درد نکنه جلیل، بابا راضی به زحمتت نیستیم، چقدر خوشمزست.

- آره دستت درد نکنه ...

- ای بابا، این حرف‌ها رواز شهری‌ها یاد گرفتید، صبحونه رو بخوریم، بریم خیابون.

- آره بریم دنبال کار!

- کار چی بابا، حالا وقت زیاد این قدر باید کار کنید تا جون تون در بیاد. بریم بگردیم.

بریم تئاتر، بعد از عمری، رفیق‌امو پیدا کردم یه حالی می‌خوام باهاشون بکنم.

- ناراحت نشو، منظور صادق این که که مزاحمت نباشیم.

- این حرفا چیه؟ حسین جون، می‌گم شما مثل اینکه خیلی زود شهری شدین، بابا من هنوز

همون جلیل کتی‌ام، دوستم ندارم شهری بشم.

- جلیل جون هر چی تو بگی. راستی راستی دستت درد نکنه چسبید بعد از اون عرق تلخت! هنوز هم ته گلوم داره می سوز .

-بزار یه دونه دیگه از سیگارا تو روشن کنم.
 -این حرفا چیه می گی عمو صادق، مثل اینکه آقا جلیل حق داشت، راستی راستی شهری شدی.
 - هه هه هه، خوب بعد از سی سال زندگی توی تهرون می خوای دیگه شهری نشده باشم.
 - راستی چند سال داشتید موقعی که تهرون اومدی؟
 -حدوداً بیست سالم می شد عمو حسین هم یه دو، سه سالی از من بزرگ تر بود.
 - اما بزرگ تر به نظر می رسی؟
 - آه، زمونه پیرمون کرد، روزگار، روزگار نامردی بود، مخصوصاً بعد از انقلاب، یعنی به حال ما کارگران، چه قبلش چه بعدش فرقی نکرد، فقط بدبختی هاشو ما کشیدیم، داریم می کشیم، می دونی امروز وضعیت ما مثل چی می مونه؟ مثل قاطرهای * امامزاده داود یعنی درست لب پرتگاه، فقط یه تنه کوچیک کافی، رفتیم ته دره .
 - خوب عمو صادق بعدش چی شد، وقتی که جلیل رو پیدا کردین؟
 - آره، کجا بودم؟ خلاصه جلیل سنگ تموم گذاشت، مارو برد بیرون. رفتیم لاله زار، تئاتر، جات خالی چقدر خندیدیم، بعدش رفتیم شمرون، اونجا چلوکباب خرید. شب هم موقع برگشتن آش رشته خوردیم. جات خالی چه آشی بود، هنوز هم که هنوز مزش زیر زبونم.

روزها می گذشت ما همین طوری بیکار می گشتیم که یک روز به حسین گفتم:

-حالا همیشه یه کاره دیگه گیر بیاریم؟

-مثلاً چه کاری؟

-نمی دونم، مثلاً کار ساختمونی...!

-از کجا؟

-همین توی خیابونا که داریم می گردیم هر کجا ساختمون سازی دیدیم، بریم پیرسیم، شاید کارگر خواستن.

- راست می گیا...!

از فردا دنبال کار راه افتادیم. چند جا که ساختمان سازی می کردند، سوال کردیم، یکی گفت چدن کار می خواهیم، دیگری گفت گچ کار، آن یکی سیم کش...! تا اینکه یک روز از خیابان حافظ که ردمی شدیم، دیدیم یه عده مهندس و کارگر توی زمین خالی جمع شدند، گفتیم بریم ببینیم چه خبره.

حسین رفت به یکی از کارگرها که داشت برای خط کشی روی زمین گچ می ریخت، به ترکی گفت:

- همشهری کارگر نمی خوانی؟

- چرا، اما برو با مهندس حرف بزن!

- مهندس، مهندس کیه؟

- اونه که کلاه ایمنی روسرش..

- چی گفت حسین؟

- گفت کارگر می خوان، باید با مهندس حرف بزنیم!

- مهندس!

- آره، اون که کلاه ایمنی داره، می گم تو فارسیت بهتر از منه، برو تو حرف بزن!

- من؟ کی می گه؟ نه خودت برو حرف بزن!

- اصلاً، دو تایی میریم، اما تو حرف می زنی!

خوب آدمی که زبان بلد نباشه، فشار زیادی به مغزش می آید، که چه می خواهد بگه، جلو رفتیم. خوب کلمه کارگر را من از جلیل یاد گرفته بودم. تا به مهندس رسیدیم گفتیم:

- سلام علیکم، کارگر...!

که بقیه اشو به ترکی گفتیم. مثل اینکه اونم فهمید من چه می خواهم بگم، گفت:

- برین اونجا صبر کنید! من الان می آیم.

وقتی با دستش اشاره می کرد، تقریباً فهمیدیم که می گوید از محوطه بریم بیرون اما بقیه آنرا نفهمیدیم.

- چی گفت صادق؟

- نمی دونم، مثل اینکه گفت صبر...!

- آره، منم صبر شنیدم.

- بهتره اینجا واستیم، ببینیم چی می شه؟

دوساعتی ایستادیم تا اینکه مهندس با آن کارگری که اول صحبت کرده بودیم

آمد. بعد از کلی سوال و جواب که: از کجا آمدیم، چه کاری بلدهستیم، چند سال داریم.

قرار شد، روزی دو تومان یا کمی بیشتر به ما بدهد و جای خواب برایش درست کند که شبها همان جا بخوابیم.

خوب نگهبان مجانی هم گیرش می آمد. ما هم بدمان نمی آمد. از فردا قرار شد مشغول کار شیم.

- پسر عالی شد، از فردا مشغول کار می شیم، جای خواب هم داریم دیگه بیشتر از این مزاحم جلیل نمی شیم.
- آره حسین، ، حالا جلیل بشنوه خوشحال می شه، اولین کاری که باید بکنیم، پول باباتو بزاریم کنار تا براش بفرستیم!
- بریم یه کمی چیز بخریم برای شب، بعدش هم بریم خونه جلیل!

در حالی که چشم های عمو صادق به بوته های گل شلغم دوخته شده بود، دو نخ سیگار روشن کردم، یکی را به او دادم. پکی عمیق به سیگار زد، اشکهایش را پاک کرد و گفت: -اون روز که اینهارو اینجا می کاشت کی فکرشو می کرد چند ماه دیگه می ره و منو تنها می زاره، امیدشو برای زندگی از دست داده بود. راست می گفت، ما بدبختی زیاد کشیده بودیم؛ بیکاری، بی پولی، اخراج، مریضی، آوارگی، اما هیچکدوم اینا مارو اینقدر پیش زن و بچهامون خوار و ذلیل نکرده بود، حتی اون موقعه انقلاب که اعتصاب راه انداختیم چندین ماه کارا خوابید، با افتخار پیش زن و بچهامون می رفتیم. اگه نداشتیم غمی نبود، می گفتیم انقلاب عیبی نداره بعدن درست می شه، اما بعدش چی شد؟

-صادق، دیگه روم نمی شه برم خونه، روم نمی شه تو چشای فاطی نگاه کنم، چقدر از این و اون قرض کنم، بنده خدا اون گوشوارهایی رو که روز عقد بهش داده بودم آورد گذاشت جلوم گفت: ببر بفروش، آخه اونا رو نگه داشته بود برای عروسش، این بی شرفا اصلاً فکر نمی کنن که ما هم آدمیم...!

-راست می گفت، اینا هرگز بوی از انسانیت نبردند، یه مشت دزد بی همه چیز، نگاه کن نزدیک سی سال که داریم جون می کنیم، چی داریم؟ محتاج نون شب... آقاییون، سالی دو بار سفر خارج می رن، ویلاهای شمال دارن، خونه که نه قصر بگو دارند، بساط منقل بافورشون هم که هر شب به راه، ماشینای آخرین مدل...! می دونی یه روز عمو حسین به من گفت:

-صادق، مثل اینکه باختیم.
-چرا؟

-یادته، ده که بودیم، فکر می کردیم، فقط دست حاجی و کدخدا و ملای ده، ژاندارما توی یه کاس اس، می گفتیم بریم شهر وضع فرق می کنه، اما حالا ببین دست همشون، ملا، کراواتی، حاجی، نظامی و بسیجی، همین روسای شرکت که تحصیل کرده به اصطلاح مهندس هستند، توی یه کاس اس، انقلابو ما کردیم، کشته هاشو ما دادیم، جنگ شد بچههای ما بودن که رفتن کشته شدن. سودش کی برد؟ همینا. حالا من باید گوشوارهای فاطی رو بفروشم تا بتونم دو روز دیگه دوام بیارم، اون وقت شش ماه حقوق طلبکار باشم. مش کاظم فرش دستباف دخترشو (که با دستهای خودش برای جهیزیش بافته) بیار اینجا مفت بفروش که بتونه یه لقمه نون جلوی بچهاش بزاره. عمو حیدر پول نزول کنه که کرایه خونشو بده.

اون وقت آقاییون پانصد میلیون تومان سرمایه بزارند که بانک خصوصی باز کنند. این پول از کجا اومده اینه که می گم باختیم، گول اینارو خوردیم، شهری و دهاتی نداره، کراواتی، بی کراوات، با ریشو بی ریش، با عمامه و بی عمامه، نظامی و غیره نظامی فرق نمی

نمی‌کنه همشون از یه قماشن ...! آره بنده خدا خیلی نارحت بود اون آخریا کار دمی زدی، خونش در نمی‌اومد. درده معده اش امانشو بریده بود، وقتی می‌خواست بره بیمارستان، دست انداخت گردنم گفت: به خدا رفیق نیمه راه نیستم، اما این درد امانمو بریده، شاید راحت بشم.

می‌دونی می‌خواست از چیز دیگه ای راحت بشه، دیگه تو چشمای زنش نمی‌تونست نگاه کنه، می‌گفت:

- اشتباه کردیم. ما نباید گول حرفهای اینارو می‌خوردیم، یادته تا می‌خواستیم حرف بزیم می‌گفتن الان وقتش نیست. می‌گفتن بزار شاه بره بعد، انقلاب که شد، گفتن تازه انقلاب شده الان وقتش نیست. بعد جنگ شد گفتن جنگ، الان وقتش نیست. بعدش سازندگی بود، گفتن الان وقتش نیست ...!

آره به چیزهای تازه ای رسیده بود می‌گفت:

- ما باید حرف می‌زدیم ما باید خواسته هامون رو می‌گفتیم ما باید برای خودمون جایی رو درست می‌کردیم تا بنشینیم حرفامون رو بزیم باید کارهای خودمون رو تو دستای خودمون می‌گرفتیم. ما باید نمایندهای خودمون رو انتخاب می‌کردیم. ما نباید اجازه می‌دادیم به جای ما حرف بزنان به جای ما تصمیم بگیرن. تا تونستن از گردمون کار کشیدن. الان ما چی داریم؟ هیچی محتاج نون شبیم، تازه پول کارکردمون راهم به ما نمی‌دن، می‌ریم حسابداری گردن کج می‌کنیم:

- آقا لااقل یه پولی بده امشب دوتا نون خالی بخریم، بگیریم دستمون بریم خونه. تا کی ما باید شرمنده زن و بچه هامون باشیم! جواب می‌دن:

- قرار فردا پول بیاد.

- همش وعده، آقا این فردا کی می‌آد، شش ماه الان ما حقوق طلب کاریم!

سرت رو درد نیارم، دلش خون بود می‌گفت:

- می‌دونی صادق، آدم وقتی فکرشو می‌کنه می‌بینه، بیخود نبود اجازه نمی‌دادن حرف بزیم، اجازه نمی‌دادن برای خودمون نماینده باشیم. اینا همشون دستتون تو یه کاسه بوده و هست. آگه با هم اختلاف دارن سر خوردن بیشتر. ملا، بازاری، کارخونه دارو، کراواتیشو، چکمه پوشش، تحصیل کردش، همشون یه مرام دارن اونم اینه که چطور بیشتر از ما کار بکشن کمتر مزد بدن ...

- خوب بنده خدا راست می گفت ، ببین الان چطوری تو مجلس شون علیه کارگرا قانون تصویب می کنن. همین قانون کارگاه های کمتر از ده نفر رو دیدی چطوری از قانون کار خارج کردن، چطور دست کارفرما و صاحب کارا رو باز گذاشتن، که هر کاری دلشون می خواد سر ما می آرن. همین بنده خدا آقای حیدری رو ببین بخاطر پنجاه هزار تومان چه بلای سرش آوردن؛ یادت خودش می گفت رفته پیش مهندس گفته:

- مهندس مگه من حرف زور می زنم، صاحب خونه میگه: باید پنجاه هزار تومان رو پول پیشی بزاری یا خونه رو خالی کن!

- مهندس فرستاده بود پیش حسابدار، اُتم دوباره فرستاده بود پیش مهندس، دیگه طاقتش تموم شده بود شروع کرده بود به فریاد که :

- آخه مسلمون از کجا بیارم. من پول زور که از شما نمی خوام، من دویست هزار تومن الان از شرکت طلب دارم، پنجاه تومنشو بدین ببرم بدم تا دست از سرم بکشه. میرم سراغ حسابدار، می فرسته سراغ شما، می آم سراغ شما، می فرستین سراغ حسابدار...

از اطاق مهندس خارج شد توی محوطه کارگاه ساختمانی نشست مشتی خاک برداشت روی سرش ریخت و در حالی که فریاد می کشید گفت:

- آهای مردم به من بگین من چه خاکی توی سرم بریزم این چه ظلمی به ما می کنن؟

مهندس هم از اطاقش خارج شد یک راست رفت سراغ نگهبانی و داد زد:

- آقا این مردتیکه رو از کارگاه بیندازین بیرون از فردا هم اجازه نداره داخل بشه تا تکلیفشو روشن کنیم!

یکی از نگهبان ها رفت سراغ حیدری زیر بغلش را گرفت تا از زمین بلند شود.

- پاشو آقای حیدری، پاشو، خوبیت نداره!

- بابا مگه من حرف زور می زنم؟

- می دونم، حق داری، آخه مهندس هم مثل من و تو یه کارمند، تقصیر نداره ...!

- بابا اون رئیس کارگاه، من که دستم به دفتر مرکزی نمی رسه. اونو حسابداری باید

فشار بیارن به بالایی ها تا حقوق مارو بدن ...!

- حالا پاشو برو خونه استراحت کن، انشاءالله درست می شه!

- بابا دلمونو خوش کردیم به همین حرفا، یه عمر با این حرفا خودمونو گول می زنیم!

بطرف شیر آب رفت. سرش را گرفت زیر شیر، آب را باز کرد. پنج دقیقه ایی زیر شیر

سرش را نگه داشت سپس با همان لباس های کار، خاکی و کثیف مثل آدمی که مستأصل

شده باشد راهی منزل شد.

فردا صبح وقتی خواست وارده کارگاه ساختمانی شود نگاهبانی جلویش را گرفت.
- آقای حیدری، مهندس دستور داده شما حق ورود به کارگاه رو ندارید تا خودش بیاد.
- بیخود کرده، من می رم ببینم کی می خواد جلوی منو بگیره!
- آقای حیدری، جون من دردسر درست نکن، بیا یه چایی برات بریزم بخور الان مهندس خودش می آد. بیا! اینم یه چایی داغ ...

یک ساعتی گذشت تا مهندس آمد. از اتومبیل پیاده شد و یک راست وارد نگاهبانی شد.
- آقا مگه نگفتم ایشون حق ورود به کارگاه را ندارند. آقا بفرمایین بیرون، شما اخراجین!
- مهندس رو چه حساب، چون حرف حق زدم؟ چون حقوقمو خواستم؟ نه مهندس نمیشه، منم می دونم با شما چی کار کنم باشه ...
از نگاهبانی بیرون آمد و به سرعت از آنجا دور شد.

دو روز بعد دوباره آمد به نگاهبان گفت:
- تو خودت را بکش کنار و گرنه بد می بینی.
یک راست رفت سراغ مهندس اما مهندس هنوز نیامده بود. رفت سراغ حسابداری در زد و داخل شد.
- آقای حیدری، شما اینجا چی می خواین، برین یک ماه دیگه بیاین تصفیه حساب!
- تصفیه حساب، تصفیه حساب چیه؟
از توی جیبش کارت عضویت بسیج را که هنوز جوهرش خشک نشده بود بیرون کشید.
- به امام توهین می کنی! حالا بهتون نشون می دم. تو اون مهندس فلان فلان شده رو!

کارت را برداشته از اطاق خارج شد به دنبالش حسابدار ...

- آقای حیدری، آقای حیدری بیا بابا ...!
دستش را گرفت برد دوباره داخل اطاق.
- بشین!

زنگ آبدارخانه را زد، آبدارچی آمد.

- دوتا چای بیار!

حسابدار یکی از چای ها را جلوی آقای حیدری گذاشت و دوباره به او تعارف کرد که چایش را بخورد و خود از اطاق خارج شد. یک راست به اطاق مهندس رفت. اما هنوز مهندس نیامده بود. از ساختمان اداری خارج شد، بطرف نگاهبانی رفت هنوز چند قدمی با نگاهبانی فاصله داشت که اتومبیل مهندس جلوی نگاهبانی توقف کرد.

-- ها چی شده؟

چیزهایی در گوش مهندس گفت و نشست کنار مهندس تا بطرف دفتر کار مهندس بروند. توی دفتر مدتی باهم صحبت کردند سپس به اتفاق هم رفتند به اطاق حسابداری.

- ببین جانم اینجا ما همه طلب داریم الان من خودم شش ماه حقوق نگرفتم شما باید فرصت بدین تا ما اقدام کنیم حالا شما برو سر کارت من ببینم چیکار می تونم بکنم.

چند روز بعد که عمو حسین از ماجرا با خبر شده بود رفت سراغ آقای حیدری:

- خسته نباشی آقای حیدری، شنیدم خوب حالشونو گرفتی!

- ها! سلام عمو حسین، نمی دونی کارت بسیج رو که جلوی حسابداری گذاشتم رنگش پرید، جفتشون به التماس افتادن.

- اما خوب حقوقتو که ندادن؟

- نه بابا، بی شرفا بازم وعده دادن.

- خوب آقای حیدری، شاید این کارت بهت کمک کرد بیکار نشی اما می دونی که همین بسیج و سپاه و ارتش، همه اینا برای حفظ منافع همین ها درست شده. یادت چند سال پیش در اسلام شهر شورش شده بود. همین بسیجیا بودن با کمک سپاه اون مردم بیچاره رو سرکوب کردن. مگه مردم چی می خواستن؟ امکانات بهتر؛ آب، برق، درمانگاه و چیزای دیگه که بتونن یه کمی راحت زندگی کنند. اما دیدی که جوابشونو با تفنگ، باطون، زندان دادن.

همین علیرضا رو ندیدی با چه آب و تابی تعریف می کرد، بعدش هم بخاطر همون خوش خدمتی بهش یه زمین دادن. تو خودت گردی آقای حیدری مگه ندیدی تو کردستان اینا چی کردن، چه می کنن!!!

- می دونم عمو حسین، بخدا می دونم، اما این بی شرفا، کاری کردن که دستم خالی بود، مگه من اینهارو نمی شناسم! از همین حاج شرفی پنجاه هزارتومن پول نزول کردم که دائم با رئیس بسیج تو مسجد نشست و برخاست دارن. تازگی هم شنیدم دخترشو می خواد بده به پسر اون. مگه من چی خواستم؟ منو اخراج کردند، همه راه های جلوم بستن، ناچار شدم، بخدا نمی خواستم ...

- بعد از اون ماجرا همیشه می گفت باید یه کاری بکنیم اما سرطان معده امونش نداد.
راستی فکر می کنی چی کار می شه کرد؟
- نمی دونم، اما روش فکر می کنم و با چند تا دیگه از بچه صحبت می کنم، ببینم چی کار می شه کرد!

شرایط سختی بود، شرکت حقوق ها را دیر به دیر پرداخت می کرد حدودن شش ماه حقوق طلب کار بودیم .
روش کار شرکت اینطور بود که دو سه ماه مانده به عید شروع می کرد به تصویبه حساب کردن تا عید حقوق های عقب افتاده را تصویبه می کرد. دو ماه بعد از عید، عیدی را می داد دو ماه بعد از آن تازه حقوق فروردین را و دوباره دو ماه بعد حقوق اردیبهشت را و به همین طریق به جای می رسید که شش ماه طلب کار می شدیم.
کارد به استخوان رسیده بود، یکی از تکنسین ها یک روز با خودش زنجیر آورده بود. ازش پرسیدم:

- می خواهی چی کار کنی با این زنجیر؟
- خودمم نمی دونم، دیگه روی رفتن به خانه را ندارم. به سرم زده مهندس (مدیر کارگاه) را گروگان بگیرم!

البته حرفش جدی نبود بیشتر با طنز این حرف را زد ولی به هر حال شرایط سختی بود. باید کاری می کردیم. این بود که تصمیم گرفتم موقع نهار در اطاق نهارخوری موضوع را با بچه ها در میان بگذارم.
شرکت دوتا نهارخوری داشت که یکی متعلق به مهندس ها و رئیس کارگاه و مهندسین ناظر ومهمانان که معمولاً رئیس، روسای شرکت های دیگر یا پیمانکاران بزرگ بود و دیگری متعلق به تکنسین ها، انباردارها و راننده ها و بعضی از پیمانکارهای جزء. به کارگرها نهار نمی دادند، در حدود ده تا پانزده کارگر ثابت ایرانی داشت و حدود پنجاه کارگر اهل افغانستان که بدون مجوز کار می کردند. در انتهای کارگاه اطاقک های کوچکی ساخته شده بود که کارگرهای افغانی به همراه بعضی از کارگران پیمانکاران در آنجا زندگی می کردند. پسر دوازده ساله ایی (پسر گل آقا، سر کارگر کارگرهای افغانی) که آشپز کارگران افغانی بود، ظهرها با سی، چهل عدد نان بربری در بغل می- توانستی ببینی که بطرف اطاقک ها می رود و همیشه به اطاق من که کنار انبارها بود می رسید، تعارف صمیمانه ای می کرد. و نظر آقا (پسر دیگر گل آقا) در آبدارخانه شرکت کار می کرد همیشه باقی مانده غذاها را به تپلی (توله سگی*) که در کارگاه متولد شده بود می داد و چقدر آن را دوست داشت. حسابدار شرکت همیشه غذایش را به تنهایی در اطاق خودش می خورد و همیشه طوری رفتار می کرد که انگار صاحب شرکت بود.

وقتی وارد نهارخوری شدم تعدادی از بچه ها دور هم نشسته بودند و گپ می زدند.

- دوستان امروز غذا چیه؟

- فکر می کنم قیمه باشه.

یکی از آنها، فکر می کنم راننده تدارکات بود که گفت:

- راستی می خواستم یه پیشنهادی بدم اگه موافق باشین اجرا کنیم.

- چیه؟

- ببینید ما می تونیم یه صندوق درست کنیم و ماهی یکبار به اعضای صندوق وام بدیم.

این پیشنهاد خوبی بود و درست همون چیزی بود که ما توی این شرایط نیاز داشتیم. او که

بتازگی ازدواج کرده بود با کنایه یکی از بچه ها روبرو شد که:

- بابا چه خبره؟! تازه اولش...!!!

- نه بچه ها شوخی نکنین. این پیشنهاد خوبی، می تونی بگی منظورت از صندوق چیه؟

- خوب ببینین ما الان اینجا حدوداً ده نفری می شیم. ماهیانه هر وقت حقوق دادن، نفری یه

پولی می زاریم کنار، بعد قرعه کشی می کنیم. به هرکی افتاد پول به او می دیم. ماه دیگه

اسم اونو از قرعه کشی می ره بیرون. تا زمانی که هرکی یکبار وام بگیره، وقتی همه

وام گرفتیم دوباره از نوع شروع می کنیم.

- خوب حالا چرا فقط ما، می تونیم از بقیه کارگرا هم بخواهیم توی صندوق شرکت کنند.

- از مهندسا هم می تونیم بخواهیم توی صندوق باشن!

- خوب آره هرچی بیشتر باشیم به تعداد بیشتری وام با مبلغ بیشتری می رسه.

قرار شد بچه ها با مهندس ها، مخصوصاً چند تا مهندس جوان (که در کارگاه بودن که در

حین تحصیل کار هم می کردند) صحبت کنند و با کارگرا هم تماس بگیریم؛ اگر خواستند

در صندوق شرکت کنند. این کار بخصوص برای آقای حیدری خوب بود که اولین وام را

به او بدیم تا پول نزولی را پس بدهد.

- آه تویی عمو صادق، اتفاقاً می خواستم با تو صحبت کنم بیا تو بشین!

- نه بابا، همین جا خوبه، حالا مهندس می آدی یه چیزی می گه، منم حال و حوصله ندارم.

- باشه، من می آم بیرون. من با بچه ها صحبت کردم یه صندوق تعاونی درست کنیم ما باید

خودمون دست بکار بشیم به خودمون کمک کنیم. از طریق این صندوق می تونیم به

خودمون وام بدیم تا آدمایی مثل حیدری مجبور نباشند پول نزول کنند و از گلوی زن و بچه

هاشون ببرن، بریزن تو شکم اون نزولخور یا آقای نظاملو مجبور نشه، قالیچه

دستباف دخترش (که برای جهیزه خودش بافته بود) بیاره مفت بفروش. خود من کلی کتابو مجبور شدم ببرم تو میدون کرج به یه دلال کتاب مفت بفروشم.

- عمو حسین روحش شاد، گوشوارهای زنشو که برای عروزش نگه داشته بود فروخت، آره همیشه می گفت: اگه طلبم رو بدن می رم یه جفت بهترشو میخرم. بالاخر هم همه طلبشو یه جا دادن اما چه فایده شب هفتش بود. اونم خرج کفن و دفنش شد. خوب، رو منم حساب کن، منم با چند تا از بچه ها صحبت می کنم.

- تازه فقط مسئله این نیست ما باید دور هم جمع بشیم، حرف بزیم به هم کمک کنیم از این راه به یه همبستگی برسیم.

- آره، درسته.

دفتر انبار را بستم سراغ یکی از تکنسین های ساختمانی رفتم که توی محوطه مشغول نقشه برداری بود.

- سلام خسته نباشی!

- سلام!

- می دونی راجب صندوق، من فکر کردم اول باید یه اساسنامه برایش بنویسیم.

- یعنی چی؟

- یه اساسنامه، می دونی مسئله پول، برای اینکه توش حرف در نیاد.

- چه حرفی، یه مقدار پول می زاریم وسط، بعد با قرعه کشی به هرکی افتاد می دیم بهش.

- آره این ظاهر قضیه است، اما تو عمل آدمیزاده، همون کسایی که قرعه کشی می کنن یا

همون کسایی که حساب و کتاب صندوق را عهده دار می شن، فردا می تونن یه جور

دیگه فکر کنن.

بین بحث این نیست که آدما بدنند، بحث اینه که زمانه، زمانه بدیه. کسی که تحت فشار

فشار مالی، فشار روحی، فشار سیاسی، فرهنگی و اخلاقی؛ توی خونه، محله، محیط

کار، توی محیط تحصیل و... هزار جای دیگه این آدم، یه جایی می رسه که دیگه

خودش نیست؛ فروریخته، تسلیم شده، مخصوصاً توی جامعه ایی که بنیادهاشو از بین

بردند. جامعه ایی که اخلاقیاتشو بازاری کردند؛ یعنی کلاه برداری، حقه بازی، دروغ

گفتن و خلاصه هزارو یک پدرسوخته بازی رو کردند ارزش و صداقت و راستی رو

کردن ضد ارزش، طرف چون کلاهبرداری و دزدی نکرده و با شرافت کار کرده، اما

چون هیچی نداره میشه هالو، پخمه و اما اونی که از راه کلاهبرداری، پدرسوخته بازی،

فرصت طلبی، شیادی، ساخت و ساخت، رانت و رشوه خواری، خایه مالی، چاپلوسی، آدم

فروشی و آدمکشی صاحب مال منال شده، می شه آدم خوبه، آدم زرنگه، آدم با عرضه.

اینکه ما باید یه ضابطه ای بزاریم تا توی اون کسی نتونه سوء استفاده کنه، تازه باید

خودمون هم بهش نظارت مستقیم بکنیم.

- چه طوری؟

- نمی دونم، اما بهتر روش فکر کنیم، موقع نهار می تونیم راجبش صحبت کنیم.

مشغول صحبت بودیم که یک کامیون جلوی نهبانی توقف کرد. احتمالاً برای کارگاه جنس آورده بود. از این رو باید به دفتر انبار برمی گشتم، وقتی رسیدم کامیون هم رسید و راننده از پشت فرمان سوال کرد:

- سلام، انباردار شماين؟

- بله بفرما!

- سنگ مرمر آوردم، صحیح وسالم، از علی گودرز تا اینجا طوری اومدم که یکیش هم تکون نخورده، شب تا صبح رانندگی کردم، پلک روی پلک نذاشتم، تا به موقع برسم.
- باشه، کامیون رو جلوی انبار پارک کن تا به بچه ها بگم بیان خالی کنن.

- گل آقا یه کامیون سنگ مرمر اومده به بچه ها بگو با احتیاط خالی کنن! ببین، عجله نکنن! هر چندتا شکسته در اومد بزارن کنار تا بشماریم.

دوساعتی طول کشید و خوشبختانه همگی سالم بودند.

- اینم رسید شما.

- آقا مهندس انعام ما چی می شه؟

- اولاً من مهندس نیستم. دوماً باید بری پیش مدیر کارگاه. سوماً من توصیه می کنم نرو! اما اگه خواستی، اون وسط محوطه، ساختمون رو می بینی؟ دفتر مهندس اونجاست.
- دستت درد نکنه، به امان خدا.

بیچاره دلش خوش بود که از مهندس انعام می گیره، اما بعداز ده دقیقه با دوتا بیست لیتری در دست از دفتر مهندس بطرف کامیونش می رفت، که سراغش رفتم.
- آها، چی شد؟

- گفتم نرو! انعام که نداد هیچی، گفت گازوئیل نداریم لطف کن اینارو برامون پر کن!

روز بعد درنهارخوری دوباره بحث صندوق تعاون مطرح شد. یکی از تکنسین های تاسیسات گفت:

- اگه مدیریت صندوق را به من بدهید من حاضرم عضو بشم.

یکی از بچه ها بلافاصله جواب داد:

- اصلاً ما نمی خواهیم تو عضو بشی، چه برسه که مدیریت را هم بدیم دست تو.

این بحث می توانست ما را از کاری که باید می کردیم منحرف کند این بود که گفتم:

- دوستان اولین چیزی که مهم است ما باید یک اساسنامه برای صندوق بنویسیم. سپس مجمع عمومی از کسانی که حاضرین عضو صندوق باشند بذاریم. و روی تک تک مواد اساسنامه توی مجمع صحبت کنیم و بعد از تصویب اجرائش کنیم.
- چه جوری اجرا کنیم. کی صندوق را بچرخونه؟
- خوب راجب همه اینها توی اساسنامه توضیح داده می شه. سپس در مجمع عمومی صحبت می شه و بعد از تصویب چند نفر انتخاب می شن تا اونو اجرا کنن.
- قرار شد من به همراه یکی از تکنسین های ساختمانی اساسنامه را تهیه کنیم و از کسانی که خواهان مشارکت در صندوق تعاون هستند دعوت کنیم تا مجمع عمومی را تشکیل دهیم. بعد از بحث صندوق بچه ها دوباره سر شوخی با راننده تدارکات را باز کردند بیچاره مونده بود که جواب کدامشان را بدهد مهندس به دادش رسیده او را صدا زد. یکی یکی بچه ها از جا برخاستند تا به سر کارهایشان بروند. من هم که مقداری کار نوشتنی داشتم و باید کارتکس ها را مرتب می کردم به دفتر انبار رفتم. بعد از انجام کارها رفتم سراغ عمو صادق که تو محوطه مشغول آرماتوربندی بود. با دیدن من دست از کار کشید و دست کرد توی جیبش، پاکت سیگار اشنوویژه را بیرون کشید و گفت:
- بفرما!
- دستت درت نکنه. با بچه ها امروز صحبت کردیم، قرار یه اساسنامه نوشته بشه. فکر می کنی چیکار می شه کرد؟
- پکی به سیگار زد و در حالی که به آسمان چشم دوخته بود، دود سیگار را به آرامی از گلویش خارج کرد. سپس رو به من کرد و گفت، عمو حسین همیشه می گفت:
- صادق ما باید یه چیزی مثل شورا درست کنیم که ما کارگرا اونجا، دور هم جمع بشیم حرف بزنیم، خواست هامونو بیان کنیم و با هم تصمیم بگیریم.
- مثل شورای ده که ریش سفیدها، ملا، کدخدا و حاجیا جمع می شدن؟
- نه، اونا هیچکدوم نماینده ما نبودند، اونا به خودشون فکرمی کردند، هیچ وقت هم کاری برای ما نکردند. ما باید یه جایی داشته باشیم که خودمون اونجا حرف بزنیم، دنبال کارا- مون بریم، تصمیم بگیریم و خودمون عمل کنیم و اجازه ندیم کسی از ما سوءاستفاده بکنه.
- نمی دونم تونستم منظورش بگم؟
- آره، فهمیدم، بعداً نتیجه رو می گم.

در راه به این مسئله فکر می کردم چه طوری می شود این کار را کرد به محض رسیدن به خانه کاغذ و قلم برداشتم، اولین چیزی که مد نظرم بود این بود که مجمع عمومی جایی

باشد برای نزدیکی و تبادل افکار و طرح خواسته هایمان، دومین مسئله این که اختیارات دست مجمع باشد. یعنی کسی یا کسانی که به عنوان مدیر یا گرداننده یا نماینده انتخاب می شوند داخل چهار چوب اساسنامه حق تصمیم گیری داشته باشند. و این اختیار را نداشته باشند که فردای انتخاب شدن، مافوق و بالای سر کارگران باشند. سوم این که بسرعت تعویض بشوند، یعنی در یک سیستم چرخشی هر از چند گاهی جای خود را به دیگران بدهند و یک عده همیشه نماینده نباشند.

باید کاری می کردیم که در واقع این مجمع عمومی در حین حال که ظرفی برای پیشبرد خواسته های کارگران و اعضایش باشد، ظرفی برای ساختن و تربیت کردن انسانهایی باشد که قادر باشند سرنوشت خود را خود در دست بگیرند.

به محض رسیدن به کارگاه با یکی از تکنسین های ساختمانی تماس گرفتم و طرح اساسنامه را دادم به او تا بخواند و قرار شد موقع نهار با بقیه مطرح شود.

امروز قرار بود میتی گومان* (رئیس کل پروژه های که شرکت در دست داشت و مدیر ارشد چندین پروژه دولتی بود و هر از چند گاهی به کارگاه سرک می کشید) بیاید. و مدیر کارگاه خیلی از او حساب می برد وقتی که وارد کارگاه می شد، از دم در نگرهبانی شروع می کرد به داد و بیداد کردن تا موقعی که از کارگاه خارج می شد. از اینرو همه به تکاپو می افتادند تا کارها مرتب پیش برود و مشکلی پیش نیاید.

یکی از تکنسین های تأسیسات با دیدن من که جلوی انبار ایستاده بودم آمد بطرفم که بیا با هم برویم توی ساختمان تا سری به کارگرهای پیمانکار برق بزنیم. من هم که کاری نداشتم با خود فکر کردم فرصت خوبیست تا راجب صندوق با او صحبتی داشته باشم. وارد ساختمان شدیم و از پله ها بالا رفتیم. کارنقاشی ساختمان تازه تمام شده بود و هنوز بوی رنگ تازه از دیوارها به مشام می رسید. به طبقه سوم که رسیدیم صدای برخورد تیشه با دیوار در فضای خالی راهروها که می پیچید تکنسین تأسیسات را به خود آورد و با لحنی که حاکی از وحشت بود پرسید:

- این صدای چیه؟! -

- نمی دونم، انگار کنده کاری می کنن!

- خدا به دادمان برسه، کنده کاری نه، گند کاری بگو!

- یعنی چی؟

- حتماً این کارگرای برقکار دوباره افتادن به جون دیوارها.

وقتی نزدیکتر رسیدیم، چشمتان روز بد نبیند، از این سر سالن تا آن سر به پهنای بیست سانتیمتر، دیوار رنگ خورده و آماده را شکافته بودند.

- هی بابا، چی کار می کنید؟ این چه وضعی؟
- سیم نمی رفت، وسطش گیر داشت!
- یعنی چی، گیر داشت، سیم نمی رفت، کی گفت بکنید؟
- اوستا خودش گفت، هر جا گیر کردین بشکافین.
- بابا، نه این دیوار رنگ خورده رو که ...

او در حال گفتگو با کارگرهای نوجوان (که حدوداً شانزده تا هیجده ساله می شدند) بود که یک دفعه **میتی گومان** از راه رسید. چنان نعره ای زد که تکنسین، من و کارگرها یک جا قالب تهی کردیم. نه می توانستیم حرف بزنیم نه تکان بخوریم. مدیرکارگاه، از ما بدتر به ته ته، په ته افتاده بود. در حالی که میتی گومان هوار می کشید:

- اینها چی کار می کنن؟ این چه وضعی؟ مهندس تاسیسات کجاست؟ پیمانکارش کجاست؟ بزار زمین تیشه رو! اینارو بنداز از کارگاه بیرون! اینجا که جای بچه بازی نیست. خوشبختانه خیلی زود راهش را گرفت و رفت. من خنده ام گرفته بود از طرف دیگر دلم برای این بنده خدا، تکنسین تاسیسات می سوخت، که رنگش عین گچ سفید شده بود.
- چی شد پسر، یه دفعه از کجا پیداش شد؟

- بابا از شانس تخمی ما بود، خودشونم می دونن، فقط دادو بیداشو به ما می زنن. چون پول پیمانکارو به موقع نمی دن اونم کار خوب تحویل نمی ده. چند تا بچه رو به اسم برقکار گذاشته اینجا، یه تیشه هم داده دستشون ده سال هی دارن لفت و لیس می دن.

- حالا خودتو ناراحت نکن. بیا بریم انبار یه چای بدم بخور!

- ببین این پروژه قرار بوده سه ساله تموم بشه، نقشه ها همه قبل از انقلاب تهیه شدند. فاز یک رو قبل از انقلاب اجرا کردند. فاز دو بعد از جنگ شروع شده، الان ده ساله همین طوری طولش می دن. معلوم نیست فاز سه رو کی شروع می کنن.

- قبل از آمدن تو به کارگاه یکی از مهندس های ساختمانی که قبلاً اینجا کار می کرد بهم گفت: "روز اول کل هزینه احداث این پروژه را یک میلیارد تومان برآورد کردند اما تا حالا چند میلیارد هزینه شده و معلوم هم نیست کی تموم می شه".

- آره بابا، دادو بیدادای این رئیس بزرگ هم فقط برای ماست، شش ماه، شش ماه حقوق مارو نمی دن کسی نیست بره به دفتر مرکزی سر صاحبای شرکت داد بزنه، سهمیه های آهن، سیمان تو بازار آزاد می فرو شنند با پولش برج و آپارتمان سازی می کنند به ما که می رسند دادش ما له ماست ...

- حالا خونتو کثیف نکن بیا این چایی رو بخور!
- نه بابا دستت در نکنه، حالا می آد می بینه یه چیزی دیگه می گه، می رم دفتر.

راست می گفت بنده خدا حق داشت. روز اول که استخدام شده بودم، چقدر خوشحال بودم به خودم می گفتم خوب، بالاخره ما هم می توانیم افتخار کنیم که توی سازندگی این کشور نقش داشتیم اما چه زود متوجه شدم که بابا اینها همه نون دونی برای یک عده است تا سهم خودشان را از غارت ببرند. واقعا این یک غارت بود غارتی به مراتب بدتر از مغول ها، هم هستی انسان کارگر را داشتند غارت می کردند هم هستی طبیعت را مخصوصاً که دروان به اصطلاح سازندگی بود، هر روز یک پروژه جدید، پروژه های میلیاردی که از طریق ساخت و پاخت و بده بستون های که بین دولتی ها این شرکت های که هر روز مثل قارچ سبز می شدند و اکثرشان هم به آقا زاده ها منتهی می شد. تازگی خبری شنیدم که حتی نظامی ها هم وارد کار شدند و همین علیرضا که خودش یک بسیجی و برادر بزرگش سپاهی بود، یک پروژه از طرف شهرداری به عنوان پیمانکاری گرفته بودند و داشت تصفیه حساب می کرد که از شرکت برود. روزها سپری شد با بچه های کارگاه به توافق رسیدیم تا هر طور شده صندوق را تاسیس کنیم و قرار بر این شد که در روز پرداخت حقوق اولین مجمع عمومی را تشکیل دهیم و بعد از تصویب اساسنامه و انتخاب هیئت مدیره، کار را شروع کنیم.

بالاخره روز حقوق دادن رسید. حدود 25 نفر می شدیم. توی سالن غذاخوری مهندس ها جمع شدیم. یکی از تکنسین ها شروع به خواندن اساسنامه کرد، هر بند را یکی یکی می خواند و رویش بحث میکردیم. و هر مورد را با بلند کردن دست تصویب می کردیم. تمام اختیارات به مجمع داده شده بود و مدیریت صندوق صرفاً اجرایی بود و خارج از اختیاراتی که مجمع داده بود نمی توانست خودسرانه تصمیم بگیرد. و یک جانشین داشت که به هر دلیلی اگر به وظایفش عمل نکند جای او را تا تشکیل مجمع عمومی بعدی می گرفت. و دو نفر هم ناظر انتخاب شدن تا به نحو عمل نظارت داشته باشند و در ضمن قرار شد هر سه ماه مدیر صندوق و ناظرها تعویض شوند. مجمع تصمیم گرفت اولین وام را به آقای حیدری بدهد تا بتواند پول نزولی را که گرفته بود پس بدهد. وقتی به چشمان عمو صادق خیره شدم دیدم برق شادی در چشمانش می درخشد. یواشکی از سالن خارج شد و من هم به دنبالش رفتم ببینم کجا می رود.

- هی، عمو صادق کجا؟

با دست اشاره کرد که چیزی نگو و دنبالم بیا!

حدسم درست بود به طرف بوته های شلغم که نزدیک منبع آب توسط عموحسین کاشته شده بود رفت. وقتی رسید آنجا ایستاد. من هم کنارش ایستادم. در سکوت محوطه کارگاه این صدای نسیم ملایمی بود که در میان گل بوته های شلغم می پیچید به گوش می رسید. و چقدر این آوا برایم آشنا می آمد!

* قاطرهای امامزاده داود عذیبی داشتند درست از لب بیراه ای که در کوهستان بسمت امامزاده داود درست شده بود، حرکت می کردند یعنی کوچکترین لغزشی مساوی بود با پرت شدن به ته دره.

* توپولی نام توله سگی که در کارگاه بدنیا آمده بود و در داستان خاکستری به آن اشاره شده است.

برای خواند داستان به سایت رهائی مراجعه کنید: <http://www.rahai.de>

* می تی کومان: نام شخصیت کارتونی که برقراری عدالت را در مناطق تحت سلطه امپراتوری ژاپن را به عهده داشت

* توضیح مختصر: در مورد بعضی کلمات که بظاهر ناقص یا غلط نوشته شده است، این کلمات سعی شده همانطور که گوینده آن در محاوره بکار می برد نوشته شود، به مانند دوکلمه زیر:

نزاشتم* (نگذاشتم)

بشن* (بشوند)

با تشکر از دوست خوبم علی طاری برای اصلاح متن.

ب - رمزی

آلمان، فرانکفورت

پایان نوشتن متن نهایی 26.07.2012

گل شلغم

بین بحث این نیست که آدمها بدانند، بحث اینه که زمانه زمانه بدیه. کسی که تحت فشار مالی، فشار روحی، فشار سیاسی، فشار فرهنگی و اخلاقی؛ توی خانه، محله، محیط کار، توی محیط تحصیل و... هزار جای دیگه. این آدم، یه جایی می رسه که دیگه خودش نیست؛ فروریخته، تسلیم شده، مخصوصا توی جامعه ایی که بنیادهاشواز بین بردند، جامعه ایی که اخلاقیاتشو بازاری کردند؛ یعنی کلاه برداری، حقه بازی، دروغ گفتن و خلاصه هزارو یک پدرسوخته بازی رو کردند ارزش و صداقت؛ و راستی رو کردند ضد ارزش، طرف چون کلاهبرداری و دزدی نکرده و با شرافت کار کرده، اما چون هیچی نداره می شه هالو، پخمه و اما اونی که از راه کلاهبرداری، پدرسوخته بازی، فرصت طلبی، شیادی، ساخت و پاخت، رانت خواری، رشوه خواری، خایه مالی، چاپلوسی، آدم فروشی و آدمکشی صاحب مال منال شده، می شه آدم خوبه، آدم زرنگه، آدم با عرضه ...



ببین بحث این نیست که آدمها بدانند، بحث اینه که زمانه زمانه بدیه. کسی که تحت فشار مالی، فشار روحی، فشار سیاسی، فشار فرهنگی و اخلاقی؛ توی خانه، محله، محیط کار، توی محیط تحصیل و... هزار جای دیگه. این آدم، یه جایی می رسه که دیگه خودش نیست؛ فروریخته، تسلیم شده، مخصوصا توی جامعه ایی که بنیادهاشو از بین بردند، جامعه ایی که اخلاقیاتشو بازاری کردند؛ یعنی کلاه برداری، حقه بازی، دروغ گفتن و خلاصه هزارو یک پدرسوخته بازی رو کردند ارزش و صداقت؛ و راستی رو کردند ضد ارزش، طرف چون کلاهبرداری و دزدی نکرده و با شرافت کار کرده، اما چون هیچی نداره می شه هالو، پخمه و اما اونی که از راه کلاهبرداری، پدرسوخته بازی، فرصت طلبی، شیادی، ساخت و پاخت، رانت خواری، رشوه خواری، خایه مالی، چاپلوسی، آدم فروشی و آدمکشی صاحب مال منال شده، می شه آدم خوبه، آدم زرنگه، آدم با عرضه ...